

دلبستگی به خیال‌انگیزی پر رمز و راز این ژانر که مخاطب نوجوان را درون خود می‌کشد، او را وادار به تخیل کرده و مرزهای ذهنی‌اش را گسترش می‌دهد، جذابیت این گونه کتاب‌ها می‌تواند شروع شیرینی برای تحقق عادت مطالعه در نوجوانان باشد و دلبستگی آن‌ها به کتاب را شکل دهد. اما مهم‌تر از آن پرورش قوه‌ی تخیلی است که مرز ورود به ناممکن‌ها را می‌شکند و مدام این نکته را یادآور می‌شود که تنها چیزی که برای انسان انتها ندارد، خیال‌پردازی است.

در انتها لازم می‌دانم از جناب مصطفی رضیعی بابت معرفی این مجموعه و راهنمایی‌هایشان تشکر کنم.

همچنین از دوست گرامی ام‌علیرضا اکبری و برادرم، محسن عاصی، بابت بازخوانی اثر، پیشنهادها و کمک‌های بی‌دریغ‌شان تشکر می‌کنم و امیدوارم ترجمه‌ی این کتاب توقع مخاطبان آن را برآورده کند.

مهسا عاصی

بهار ۱۳۹۲

فصل

۱

دزدها خیلی شبیه جادوگرها هستند. من دست‌های تر و فرزی دارم و می‌توانم اشیاء را ناپدید کنم. اما یک دفعه سنگ جادوی جادوگر را دزدیدم و نزدیک بود خودم تا ابد ناپدید شوم. اواخر شب بود و هوا مثل داخل کیف یک دزد، تاریک و سیاه بود. خیابان‌ها خالی بود. مه سیاه‌رنگی از رودخانه بلند می‌شد. سایه و تاریکی تمام کوچه‌ها را در بر گرفته بود. احساس می‌کردم شهر دور و برم خالی، متروک و مرده است.



سنگ فرش، زیر پاهای برهنه‌ام از باران عصر لیز شده بود. آن روز بخت با دست‌های تر و فرزم یار نبود و من نتوانسته بودم چیزی برای شام از جایی کِش بروم. حتی نتوانسته بودم یک تگه مس کش بروم تا با فروشش غذا بخرم. از شدت گرسنگی توخالی شده بودم. باید سراغ جای دیگری می‌رفتم ولی آندرلرد^۱ برایم خط و نشان کشیده بود و اگر دست نوجهاش به من می‌رسید سیاه و کبود می‌کردند. همان‌طور که چهار چشمی اطراف را می‌پایدم، یواشکی وارد کوچه‌ای شدم.

حالا دیگر دیروقت بود. باران دوباره شروع شده بود، شدید نبود ولی سرد بود، آنقدر سرد که به استخوانت برسد و تنت را از سرما بلرزاند. فقط برای «مارهای تباهی» می‌توانست شب خوبی باشد. در مخفیگاهم چمباتمه زدم و به شام گرم فکر کردم.

همان موقع بود که آن صدا را شنیدم. **تق تق تق... تق تق تق...** یواش به تاریکی کوچه برگشتم و منتظر ماندم. او از روبه‌رو می‌آمد. به نظر می‌آمد پیرمرد باشد؛ پیرمردی رداپوش و ریشو با قامتی خمیده که به عصا تکیه زده بود. سربالایی خیابان را به طرف من بالا می‌آمد و با خودش زمزمه می‌کرد. به این نتیجه رسیدم که کیفش می‌تواند پول شام‌ام را جور کند اما خودش هنوز از همه جا بی‌خبر بود.

من یک سایه بودم، یک نسیم، با انگستانی به سبکی پر و دست‌هایی چابک. مثل شبح پشتش ظاهر شدم، دستم را داخل جیب رداش بردم، چیزی را که پیدا کردم برداشتم و ناپدید شدم، خیلی تروتمیز و راحت. حداقل خودم که این‌طور فکر می‌کردم.

پیرمرد بی‌آن‌که متوجه چیزی شود به راهش ادامه داد. و من فوراً داخل کوچه برگشتم و دستم را باز کردم تا ببینم چه حاصلی از زحتم نصیب شده است.

حتی در آن تاریکی هم چیزی که دزدیده بودم سیاه‌تر از سیاهی بود؛ سنگی به کوچکی مشت یک نوزاد که با وجود کوچک بودنش، از قلب مردی که به طرف چوبه‌ی دار قدم برمی‌دارد هم سنگین‌تر بود. چیزی جادویی بود. سنگ جادوی جادوگر. به آن زل زده بودم که یکباره شروع به درخشیدن کرد. در ابتدا با ملایمت، مثل گرمای زغال‌های قرمز رنگ در شومینه‌های زمستان و بعد هم یک جرقه‌ی ناگهانی و شدید. تمام کوچه با نور خیره‌کننده‌ای زنده شد و سایه‌ها مثل گربه‌های سیاه و ترسو پا به فرار گذاشتند.

صدای پای جادوگر را شنیدم که داشت بر می‌گشت. **تق تق تق... تق تق تق...** فوراً سنگ را در مشت گرفتم و ته جیبم هُلش دادم. دوباره همه جا تاریک شد. رویم را برگرداندم و از شدت نور تندتند پلک زدم تا بتوانم ببینم. پیرمرد **تق تق** کنان به من رسید و با دست بزرگش شانه‌ام را گرفت.

گفت: «خب، پسر...» صدایش قوی و جدی بود. بی حرکت ماندم. من در دسر را وقتی گیرم می‌اندازد می‌شناسم. پیرمرد با چشمانی تیزبین از بالا به من نگاه کرد. برای لحظه‌ای کشدار و تاریک، سکوت برقرار شد. داخل جیبم، سنگ، گرم شده بود و سنگینی می‌کرد. بعد گفت: «به نظر گرسنه می‌ای.»

خب، بله. گرسنه بودم. با دقت و محتاطانه سرم را تکان دادم. پیرمرد گفت: «پس من برات شام می‌خرم، مثلاً گوشت بریان چگونه؟ سیب زمینی و کلوچه؟»

^۱ Underlord